

4. حکمت الهامی

شب پهلوی گله بودم، پاشنهٔ پام^۱ درد گرفت. به یه وضعی که فریادمو به آسمون برده بود. این محمد مدابراهیم^۲ هم رفیقم بود، خوابیده بود اونجا، اومده بود پهلوی من. ما از زور درد بنا کردیم عاشقی خوندن که این یک وقت فکر نکنه که پامون درد داره که ناراحت بشه. عاشقی خوندیم تا صبح.

صبح که شد گفت: «چته؟»

گفتم: «پام درد می کنه. سر شوم تا حالا داره درد می کنه. تو برو دنبال گله و من برم آبادی^۳». ما سه پاهه اومدیم آبادی. یه پامون چوب بود، اون پارو بالا گرفته بودیم و به جای پا چوب داشتیم. اومدیم آبادی و دیدیم بچه هامون^۴ داره ترف^۵ هم می زنه^۶. بش گفتم پاشو یه چایی بساز.

این که رفت چایی بسازه، مٹ^۷ اینکه یه نفر به ما گفت یه ناخن^۸ از این ترفه بخور. ما ناخونمونو اینجوری زدیم به ترفه گذاشتیم دهنمون. مٹ^۹ آبی که بریزی رو آتیش خاموش شد. پامون خوب شد. بنا کردیم ترف خوردن. این^۹ اومد ترفو از جلو ما برداشت گفت تو که همه شو خوردی.

بعداً که به حکیم گفتم، گفت تو دوات^{۱۰} ترفه. اسید مریضت می کنه و اسید هم سالمت می کنه. الان هم ترف دوامه. این سر دلم که درد می گیره، ترف می خوریم، با نبات، خوب می

^۱ پام

^۲ محمد، پسر محمد ابراهیم، از اهالی خورهه

^۳ ده

^۴ اشاره به همسر خود، مرحومه جمیله رضایی

^۵ قره قروت

^۶ ترف به هم می زند.

^۷ مٹل

^۸ انگشت

^۹ اشاره به همسر

^{۱۰} دوائی تو

شه. پشت شونه هام كه باد بگيره، ترف بخورم خوب مي شه. سرم هم كه درد بگيره، ترف
بخورم خوب مي شم.